

ماریا روملیا^۱

خوب، بله، من هم یکی از آنهایی بودم که به بانک رفتیم تا دربارهٔ قیمت حشره کش و کود که قرار بود ارزان بشود سؤال بکنیم، اما بانک بسته بود. ما هم یک تظاهرات مختصری کردیم. آنوقت یک نفر با نعره داد زد که بدویم. ما هم دویدیم، واقعاً دویدیم. آنوقت، هشت تا اتومبیل گشتی رادیودار ما را تعقیب کردند. تیراندازی کردند و من تیر خوردم - یعنی تیری بازوی چپم را خراش داد. آنوقت به جایی آمدیم که اتوبوس‌ها پارک می‌کنند، اما از اتوبوس خبری نبود؛ پلیس آنها را دور کرده بود. اینطوری شد که راهمان را در سان سالوادر گم کردیم. من با پسردائیم آرتورو^۲ بودم؛ کنار او می‌ایستادم چون او تازه پانزده سالش است، یعنی پانزده سالش بود. او به من گفت که باید به کلیسای آن اطراف برویم، به کلیسای سان جاکیتو^۳. اما پلیس قبلاً کلیسا را اشغال کرده بود تا ما نتوانیم به آنجا پناه ببریم. همان وقت چشممان به اتوبوس خط ۳۸ افتاد، پسردائیم فریاد زد و گفت: «ببین، اون به چالاته میره.» به طرف اتوبوس دویدیم. تصادفی به خط اتوبوسی برخوردیم که به ناحیهٔ ما می‌رفت. به او

1. Maria Romelia

2. Arturo

3. San Jacinto

گفتم که سوار بشویم. مسافرها و رفقای دیگری هم بودند. بعد، همینکه حرکت کردیم، متوجه شدیم که هلیکوپتری دارد تعقیمان می‌کند. وقتی اتوبوس می‌ایستاد، هلیکوپتر هم می‌ایستاد. از پنجره اتوبوس آن را به خوبی می‌دیدیم. بعد دختری شروع کرد ما را به گروه‌بندی کردن و هر دسته‌ای در یک ایستگاه پیاده می‌شد. آنوقت هلیکوپتر هم در هوا درجا پر می‌زد. و دختر گروه دیگری را از اتوبوس پیاده می‌کرد. بعد گفت که ایستگاه بعدی نوبت من و آرتوروست که پیاده بشویم. آنوقت متوجه شدیم که یک اتومبیل گشتی دارد تعقیمان می‌کند. بعد به محل بازرسی پلیس رسیدیم. و آنها گفتند که پیاده بشویم چون می‌خواهند ما را بازرسی کنند. خوب، ما هم پیاده شدیم و آن‌ا دستهایمان را روی اتوبوس گذاشتیم و پاهامان را از هم باز کردیم؛ اما آنها ما را بازرسی نکردند. بلکه شروع به تیراندازی کردند. به ناچار به زیر اتوبوس خزیدیم. آنوقت به زیر اتوبوس تیراندازی کردند. من صدای وز گلوله‌ها را که رد می‌شد می‌شنیدم. در میان آتشبار گلوله دوباره سوار اتوبوس شدیم. آنها وقتی همه‌مان سوار شدیم در را بستند و راننده اتوبوس را کشتند. آنها هم همه‌شان سوار شده بودند. فقط یک نفر پلیس خارج از اتوبوس نزدیک به در آن ایستاده بود که با مسلسل ما را هدف گلوله قرار داد. ناچار همه‌مان کف اتوبوس دراز کشیدیم. پلیس گفت که اگر کوچک‌ترین حرکتی بکنیم دخلمان آمده است. آنوقت به شیشه‌های اتوبوس تیراندازی کردند و آنها شکست، و خرده‌ها و باریکه‌های شیشه روی ما ریخت. یادم می‌آید که آنوقت پسردائیم آرتورو اصلاً تکان نمی‌خورد؛ فکر کردم که مرده است. و بعد، بله، به دست راست من تیر خورد. و خون از آن فواره زد. آنوقت تیراندازی را قطع کردند. به دختری که مسئولان بود گفتم دستم را آش و لاش کرده‌اند. و باید از اتوبوس خارج بشویم. آنوقت من جلوی روی پلیس از کف اتوبوس بلند شدم و با آن دختر خارج شدیم. شاید به خاطر اینکه بچه بودیم تیراندازی نکردند. وقتی از اتوبوس بیرون آمدیم اتومبیل

گشت را پشت سرمان دیدیم. پلیس به اتومبیل گشت گفت که یک هلیکوپتر دیگر را هم به کمک بخواهد. بله، یک هلیکوپتر دیگر هم خواستند. و آنوقت از آن هلیکوپتری که بالای سر ما چرخ می‌زد شروع به تیراندازی کردند. من مردهای دیگری را هم دیدم که توی گودال‌هایی مخفی شده بودند و در حالی که روی زمین دراز کشیده بودند اتوبوس را هدف گلوله قرار دادند. به محض اینکه کمی دور شدیم دیگر نگاه نکردیم. بعد از یک مرد پلیس تقاضای پول کردیم، چون کیف پول خردمان را گم کرده بودیم و ناچار بودیم که سوار اتوبوس دیگری بشویم. و آن مرد پلیس قدری پول خرد به ما داد. و به من گفت: «دست تو بچه را زخمی کرده‌اند؟» و به آن دختر همراهم که مردم را به نوبت از اتوبوس خارج می‌کرد و من به او چسبیده بودم گفت: «تو بدون خراش پیاده شدی» و بعد از او پرسید «چند سالت هست؟» دختر در جواب گفت: «سیزده سال» در همان لحظه پلیس دیگری موی دختر را چنگ زد و او را به طرف اتوبوس برگرداند. آنوقت او و دو پلیس دیگر کمر دختر را به چنگ گرفتند و از میان یکی از پنجره‌های شکسته او را به داخل اتوبوس انداختند. من ایستادم که ببینم چه می‌شود. دختر عجیب شانسی آورد که از آن شیشه شکسته صدمه ندید. و آنقدری نگذشت که دوباره از اتوبوس خارج شد و دیدمش که خودش را توی یک گودال پرتاب کرد. همان لحظه دیدم که پلیس‌ها به طرف اتوبوس بمب انداختند. از آن قوطی‌های گاز اشک‌آور.

و یک ابر گنده از آنها خارج شد. بعد بمب دیگری پرتاب کردند و اتوبوس با مردمی که داخل آن بودند آتش گرفت، تمام این مدت آدم‌ها به ناچار کف اتوبوس دراز کشیده بودند چون اگر از آن خارج می‌شدند آنها را با گلوله می‌کشتند. آنوقت، بعد از آن که گاز اشک‌آور را انداختند، پلیس‌ها داخل اتوبوس شدند تا نگاهی به داخل آن بیندازند. آنوقت شروع کردند به روی مردم تیراندازی کردن. صدای جیغشان را می‌شنیدم. و بعد از آن اتوبوس در میان آتش نابود شد. آنوقت من به طرف گودالی که دختر

رفته بود دویدم. از میان بوته‌ها فریاد زدم و صدایش کردم، اما جوابی نیامد. آنوقت به طرف کانال رفتم و توی آن پریدم.

در آن نزدیکی خانه‌ای بود که یکسر به طرف آن رفتم. تا آن موقع یک ساعتی گذشته بود. وقتی به خانه رسیدم، از آنجا که پیراهنم غرق در خون بود، خانم کوچک اندامی با موهای خاکستری که صاحب خانه بود، از من پرسید: «دختر، چی به سرت اومده؟» و بعد گفت که یک بچه‌دیگر هم داخل خانه است. عجیب اینکه آن بچه همان دختر توی اتوبوس بود که حالا روی کیسه‌های کرباس خوابیده بود. خانم به من گفت: «بیدارش نکن چون با گریه خوابش برده. اگه بخوای می‌تونی پیرهنش رو درآری و این کهنه را به خودت بپیچی تا من خون لباس رو بشورم.» آنوقت من آن پتوی گواتمالایی را به خودم پیچیدم و خودم را روی کیسه‌های کرباس انداختم. آنقدری نخوابیده بودم که از صدای حرف زدن پیرمردی با آن پیرزن بیدار شدم. شنیدم که پیرمرد می‌گفت همان نزدیکی‌ها گودال‌هایی کنده‌اند و موقعی که آن دو هلیکوپتر به اتوبوس خط ۳۸ نزدیکی جاده آپوپا^۱ شروع به تیراندازی کرده‌اند و اتوبوس آتش گرفته است آنها دنده‌های مردم را بریده‌اند و باز کرده‌اند تا بهتر بسوزد و بعد هم با مراسم مسیحی آنها را داخل گودال دفن کرده‌اند.

روز بعد دختر به من گفت که مرا به بیمارستان می‌برد چون زخمم بدجوری شده است. گفت با آن وضعی که دارم نمی‌توانم به خانه بروم، و اگر به موقع نرسند ممکن است دستم را از دست بدهم. و من که به آن دختر مثل اینکه مادرم باشد اعتماد پیدا کرده بودم در جواب گفتم، «باشه، بعدش تو برو.» و او مرا به بیمارستان برد و خداحافظی کرد و رفت. قبل از اینکه به بیمارستان برسیم از او پرسیده بودم که اهل کدام دهکده است اما او دلش نخواسته بود که به من بگوید. و من هم دیگر سؤالی نکردم فقط درباره پسر دایم آرتورو پرسیدم، که او را به یاد آورد و گفت جسد یک پسر

پانزده ساله را پیدا کرده‌اند. برادر خودم هم که قدری دیرتر از من با اتوبوس دیگری به بانک رفته بود اتوبوس خط ۳۸ را دیده بود که آتش گرفته است و نگران من شده بود؛ اما هیچکدام از مسافران نخواسته بود که پیاده بشود و ببیند که آنجا چه خبر است. خانواده‌ام همه جا پی ما گشته بودند. که اول به نظر می‌آمده است که نتوانند ما را پیدا کنند. اما بالاخره در بیمارستان پیدایم می‌کنند. می‌دانید، اول سراغ من و آرتورو را از برادرم می‌گیرند. و او اظهار بی‌اطلاعی می‌کند، چون او با گروه دیگری جداگانه رفته بود و آن گروهی هم که من با آنها بودم به نظر می‌آمد که گم شده بودند و اتوبوس ما گروه ما را جا گذاشته است؛ و فکر کرده بودند که شاید هم ما با خط ۳۸ دیگری می‌آمده‌ایم. مادرم تا موقعی که مرا پیدا کردند آرامش نداشته است.

ده روز طول کشید تا معالجه شدم، خانواده‌ام تا هشت روز به سراغم نیامدند چون همه بیمارستان‌ها را تحت نظر گرفته بودند تا خویشاوندانی را که برای پیدا کردن زخمی‌هاشان به بیمارستان مراجعه می‌کنند شناسایی کنند. بعد از هشت روز جرأت کردند که به بیمارستان نزدیک بشوند. اما پسر دائیم را هیچ‌وقت پیدا نکردند. نه مرده، نه زنده. مادرم وقتی از وضع دستم مطمئن شد، مرا به خانه برد. همینطور که بالای تخت من راه می‌رفت، می‌گفت: «ای، بچه من، ای، بچه من، ببین که چقدر به خاطر این نداریمون باید رنج بکشیم، فکر شو بکن با آنهمه جونی که می‌کنیم باز هم نمی‌تونیم سر و ته خرج رو حتی برای غذا، یعنی همون لوییا، هم بیاریم» و من به او می‌گویم، «مادر، غصه نخور، اگه تقلا کنیم چیزی گیرمون میاد، حداقلش اینه که بهمون بذر میدن که بکاریم، کود هم که برای مزرعه بدن محصول خوب میشه.» و او در جواب می‌گوید، «نمی‌دونم این فداکاری به چه قیمتی تموم میشه. من که باورم نمی‌شه اونها چیزی به ما بدن. همه‌اش خیاله. اگه کار نکنیم، گرسنه می‌مونیم.» و من به او می‌گویم، «مسأله صدقه خواستن نیست، حقمون رو می‌خوایم، دولت خودش گفته که بانک قراره

قرض بده تا آدم بتونه بذر و کود بخره.» و او به من می‌گوید، «بمیرم که تو با اینکه هنوز سیزده ساله هم نشده، و در واقع بچه هستی، باید راه بیفتی و بری و جونت رو به خطر بیندازی؛ بهتر بود که خودم به اون تظاهرات سان سالوادر می‌رفتم. هر جورش رو که حساب بکنی من بالاخره سنی ازم گذشته. زیاد مهم نیس که مارو تیر بزنی. اما تو هنوز چیزی از زندگی نفهمیده‌ای. تو هنوز حق داری که تو این دنیا باشی؛ با این وضعی که من می‌بینم؛ تنها حقی که می‌تونیم از دولت بخواهیم اینه که بتونیم تو این دنیا زندگی کنیم. آخر باید یه دلیلی داشته باشه که به این دنیا اومده‌ایم.» و من می‌گویم، «مادر، تو اغراق می‌کنی.» و او با عصبانیت می‌گوید، «اغراق! چطور اغراق می‌کنم در حالی که حتی نمی‌دونیم تو دستت رو از دست می‌دی یا نه.» و من به او می‌گویم، «نگران نباش، فقط یه خراش بود، اگه هنوز خطر داشت که بیمارستان مرخصم نمی‌کرد.» و او به من می‌گوید، «فکرش رو بکن اگه قرار بود که دستت رو قطع کنن چه می‌شد - تنها با کمک دستت است که می‌تونی زجر گرسنگی رو نکشی، و کار کنی. بدون دست راستت چه می‌کردی؟»

مادر به خاطر اتفاقاتی که افتاده است بدبین شده است. از موقعی که پدرم را گرفتند و بردند اینطوری شده است. پدرم به ایلوباسکو^۱ رفته بود تا پی کار بگردد - آنجا کار آناناس چینی فراوان است و مزد هم خوب می‌دهند. پدرم همیشه دور از خانه است؛ به دنبال کار است - هر جا کار باشد او هم آنجاست. ما تقریباً هیچوقت او را نمی‌بینیم تا او بتواند بخور و نمیری دربیورد. ما همه در حقیقت برای همان درآوردن غذا کار می‌کنیم. اینکه زنده‌ایم دیگر معجزه است. بعضی وقت‌ها هر دو هفته یک بار به خانه می‌آید. آخرین بار که برای چیدن آناناس می‌رفت به ما گفت که یک ماه بعد برمی‌گردد: «بچه‌های خوبی باشین و به مادرتون کمک کنین.» و به من گفت: «میرم ببینم این بار می‌تونم یه تکه پارچه پیراهنی برات بیارم،»

او هیچوقت اینهمه وقت دور از خانه نمانده بود. می‌گویند سرباز گارد او را دستگیر کرده است چون در سان سالوادر، سازمانی برای گروهی از کارگران مزرعه درست کرده بود. من او را دیگر ندیدم. نه تنها من، خیلی‌ها دیگر او را ندیدند.

پدرم اتحادیهٔ مسیحی را سازمان داد. به من می‌گفت با اینکه بچه هستم می‌توانم عضو اتحادیه بشوم تا کم‌کم که بزرگ می‌شوم حواسم جمع باشد. من هم عضو شدم. اما در میتینگ‌ها آنقدر که باید شرکت نمی‌کردم. آخر، به مادرم در بچه‌داری کمک می‌کنم، از خواهرها و برادرهایم نگهداری می‌کنم. مادرم به خانهٔ یکی از پولدارها می‌رود و آنجا کار می‌کند، رختشویی و اتوکشی می‌کند. و چون کسی نیست که از برادرها و خواهرهایم مواظبت کند، من در خانه می‌مانم و خانه‌داری می‌کنم و مواظب همه چیز هستم. برای همین است که وقتی مردم از اتحادیهٔ مسیحی می‌آیند و از من دعوت می‌کنند، من همیشه دعوتشان را قبول نمی‌کنم، به خصوص چون روزهای یکشنبه کار مادرم از هر روز سخت‌تر است. بعضی وقت‌ها دوست‌های مهربانم می‌گویند، همه‌تان را می‌بریم تا تو هم بتوانی لااقل از خانه بیرون بروی؛ آنها از بچه‌ها خوب مواظبت می‌کنند. اینطوری من توانسته‌ام در میتینگ‌ها حاضر بشوم، با بچه‌ها. بعضی وقت‌ها خیلی شلوغ می‌کنند و نق می‌زنند: گریه می‌کنند و گریه می‌کنند. آنوقت من احساس می‌کنم که خیلی باعث زحمت دوستانم شده‌ام. به آنها می‌گویم که معطل من نشوند. علتش هم فقط این است که زود خوابشان می‌گیرد و همین هم باعث می‌شود که گریه کنند. دوستانم می‌گویند آنها را بگذارم روی زمین تا بخوابند. خودشان هم یک تکه کرباس روی زمین پهن می‌کنند تا آنها رویش بخوابند. بچه‌ها باید کرم داشته باشند که آنقدر گریه می‌کنند. خلاصه من مشهور شده‌ام که با بچه‌ها در میتینگ‌ها حاضر می‌شوم.

یکی از برادرهای کوچکم فقط هشت ماهه است، یعنی باید گفت که

هنوز شیرخواره است؛ برادر دیگرم دو سالش است؛ فقط دختر کوچولو اذیت نمی‌کند. او پنج سالش است و به من در آوردن کیفم اقلأ کمک می‌کند. به مادرم می‌گویم، «خدا را شکر که تو و پدر زنده هستین چون اگر شماها نبودین امکان نداشت که چرخ خونه بگرده.» همانطور که مشغول درست کردن ضماد گرم با برگ گوآرومو^۱ برای زخم دست من است، باهم گپ می‌زنیم. نزدیک در بودیم و حرف می‌زدیم. آنوقت مادرم گفت، «ماریا روملیا، کسی سراغ تو را می‌گیرد.» من گفتم، «بگذار بیاید تو.» و بعد می‌بینم که همان دختری است که در تظاهرات با او بودم. همانی که دسته دسته‌مان می‌کرد و از اتوبوس خارج می‌کرد. به او می‌گویم، «این طرف‌ها چه می‌کنی؟» و او می‌گوید، «دیدن مادر بزرگم آمده بودم و او گفت که یک نفر زخمی این اطرافه که به دستش گلوله خورده، و من فکر کردم که تو باید باشی.» به او می‌گویم، «تو چقدر مهربونی، شاید اگه محبت تو نبود، من الآن اینجا نبودم.» و او می‌گوید، «آه، نه، تو خودت عقل کردی که با اون وضع از اتوبوس پیاده شدی» و من می‌گویم، «نمی‌دونم که چه بلاهایی به سرمون اومده.» اما بهتر است که دیگر ادامه‌اش ندهم. فقط این را می‌گویم که پسردائیم آرتورو را دیگر مرده حساب کرده‌ایم. او می‌گوید: «پسر بیچاره،» و من تازه یادم می‌آید که اسم این دختر را نمی‌دانم. آنوقت می‌پرسم، «اسمت چیه؟» او برایم چندتایی پرتقال ریز آورده است که گلویی تر کنم. با چند تا کلوچه. «اسمم آدولفینا^۲س؛ نوئه گوآدالوپه فونتس^۳ هستم.» مادرم سؤال می‌کند، «دختر کی هستی؟» دوستم جواب می‌دهد، «دختر ماریا پیا^۴ یک کلوچه به او تعارف می‌کنم. او می‌گوید، «آه، نه، تو اون بسته کوچولو اونقدری نیس که تازه خودم هم ازش بخورم.» و به حرفش ادامه می‌دهد: «مادربزرگم اون بسته کوچولو را به من داد، اما من وقتی فهمیدم که تو ممکنه همون دختری باشی که با من تو اتوبوس بود،

1. guarumo

2. Adolfinia

3. Cuadalupe Fuentes

4. Maria Pía

فکر کردم او نارو برای تو بیارم، این پرتقال‌ها رو هم از درخت خونهٔ مادر بزرگم چیدم؛ همه‌اش همینها بود.» مادرم به او می‌گوید، «ماها همه مون رنج کشیده‌ایم، هر کدام به نحوی. دیدی که به سر دایی خوستینوی تو چه آمد،» مادرم همینطور حرف می‌زند. آدلفینا می‌گوید: «اونا فقط برای اینکه چشم و گوشمون باز شده از ما تنفر دارن،» من به او می‌گویم، «پدر بزرگ و مادر بزرگ تو خیلی رنج کشیدن،» او می‌گوید، «بیشتر از همه مامالوپه رنج برده، ناچاره که تنها باشه - پاپا چیه از موقعی که تهدیدش کردن تو تپه‌ها می‌خوابه،» و همینطور به حرفش ادامه می‌دهد. مادرم می‌گوید: «اینجا بلا نازل شده؛ مابدون مردمونندیم،» آدلفینا می‌گوید: «نباید بترسین،» و من که از حرف‌های دوستم دل و جرأت پیدا کرده‌ام، می‌گویم، «درسته، یه روزی بالاخره بدبختیمون تموم میشه،» مادرم می‌گوید: «ما زن‌ها تنها شدیم، اونا می‌خوان همهٔ مردها رو از بین ببرن. فکر شو بکن، خوزه، آدم به این خوبی، تو تپه‌ها می‌خوابه،» آدلفینا از من می‌پرسد، «پدر تو هم تو تپه‌ها می‌خوابه؟» من جواب می‌دهم، «نه، سرباز گارد او را دستگیر کرده و برده و نمی‌گن هم که کجانگهش داشته‌ن؛ گم شده،» او می‌پرسد، «اسم پدرت چیه؟» من جواب می‌دهم، امیلیو رامی‌رز^۱، او می‌گوید، «حرف‌هایی درباره‌ش شنیدم،» مادرم می‌گوید، «چی می‌دونی؟» «بعد از اینکه من فرار کردم و به خونهٔ مادر بزرگم خودم رو رسوندم، او را با پدر من در نزدیکی‌های ایلوباسکو دستگیر کردن.» مادرم می‌گوید، «از بس دربارهٔ او سؤال کردیم دیگه خسته شدیم. به جای جواب فحشمون می‌دن، خوب دستمون میندازن، همه رو هم باید تحمل کنیم،» بعد مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد، «پس تو دختر ماریاپیا هستی؟ مثل اینکه هیچوقت به دیدن مادر بزرگت به این حوالی نمی‌آیی چون او اگه او مده بودی من دیده بودمت. مادرت هم هیچوقت به کیلومتر اول برنگشت.» دوستم می‌گوید، «با بچه‌ها سختش بود که اینجا بیاد؛ فقط من

می‌تونستم که هر چند وقت یه بار سری بزنم،» و به حرفش ادامه می‌دهد، «وقتی کوچک بودم، هر چند ماه یه بار من رو اینجا می‌آوردن، بیشتر هم به خاطر اینکه پدر و مادرم هر سال برای قهوه‌چینی به سانتا تکلای^۱ می‌رفتند و آنوقت مادر بزرگم از من مواظبت می‌کرد. راستش رو بخواین او بزرگم کرد؛ خدا می‌دونه که وقتی نمی‌تونم ببینمش چقدر دلم براش تنگ میشه.» من به آدولفینا می‌گویم، «فکر می‌کنم من تو را یه بار توی مغازهٔ دون سباستیان دیده باشم، اما با هم حرف نزدیم،» آدولفینا می‌گوید، «درسته، تو را یادم میاد. فقط کوچک‌تر بودی، حالا هم با اینکه بزرگ شده‌ای صورتت تغییر نکرده،» و از این قبیل حرف‌ها. «و اونوقت شما دو تا باید در اون جریان خطرناک اتوبوس به هم برخورد کنین؛ خدا رو شکر که فرار کردین، اما برادرزاده‌ام آرتور و باید همونجا دخلش اومده باشه. اونها حتی جسدش رو برنگردوندن. برادرم در مراسم روز نهم نتونست براش دعا بخونه. وقتی یک نفر از اقوام آدم رو برده باشن آدم همه‌اش امیداره که یه روزی یه اتفاقی اینجاها بیفته. شاید دلشون برای این درد انسونی که ما می‌کشیم بسوزه و اونارو آزاد کنن، اگه تا اونوقت هنوز زنده باشن،» مادرم همیشه همینطوری حرف می‌زند، همیشه پر از ناله و در عین حال پر از امید است، زن بیچاره.

و همینطور ادامه می‌دهد و ادامه می‌دهد. «فکر می‌کنم آخرالزمان شده، اینهمه ظلم و بدی که میشه باید یه دلیلی داشته باشه، فکر شو بکن، ببین چه به سر دایی خوستینوی تو در آوردن، چه قساوتی، اونوقت فکر شو بکن که لوپه چقدر شجاعه، می‌گن حتی گریه هم نکرده، من همیشه قدرت مادر بزرگتو تحسین می‌کنم، واقعاً تکه، آدم چه می‌تونه بکنه به غیر از اینکه تحمّل کنه و تحمّل کنه و باور داشته باشه که بالاخره یه روزی میاد که آرامشی داشته باشه تا آسوده زندگی کنه و بچه‌هاش آنقدر دارن که بخورن» - وقتی مادرم احساساتی میشه کسی نمی‌تونه ساکتش کنه، و اگر

آدم بخواهد مخالفش حرف بزند ناراحت می‌شود. ما به دقت به حرف‌هایش گوش می‌دهیم. وقتی می‌بینم که چشم‌های دوستم پر از اشک شده است به خودم می‌گویم، بیچاره مامان. بعد آدولفینا فوراً از یک لحظه سکوت استفاده می‌کند و می‌گوید: «من می‌دونم که شما عضو اتحادیه مسیحی هستین. راهش همینه. باید خودمون رو متشکل کنیم تا اونانتون از ما سوءاستفاده کنن. من عضو اتحادیه کارگران کشاورز هستم.» کمی بعد به جای این حرف‌ها راجع به دست من شروع کردیم به حرف زدن. مادرم می‌گوید، «خدا رو شکر که از بیمارستان به سلامت بیرون اومد، و بعد آدولفینا خداحافظی می‌کند و می‌رود. وقتی می‌بینم که دارد می‌رود، بغض گلویم را می‌گیرد.»